

استونر

استونر

جان ویلیامز

مترجم
محمدرضا ترک تتاری



نشر ماهی

تهران

۱۴۰۳

John Williams

Stoner

The Viking Press, New York, 1965

Williams, John	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک: یادداشت: یادداشت: موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	جان ویلیامز، ۱۹۲۲-۱۹۹۴ م. استونر؛ جان ویلیامز؛ محمدرضا ترک تتاری. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۵. ۲۸۸ ص. ISBN 978-964-209-070-9 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا. عنوان اصلی: داستان‌های انگلیسی — قرن ۲۰ م. ترک تتاری، محمدرضا، ۱۳۶۳-، مترجم. ۱۳۹۵ الف ۸۱۵ ی / PS۳۵۴۱ ۸۱۳ / ۵۴ ۴۵۰۳۳۹۲
----------------	---	--

این کتاب را تقدیم می‌کنم به همکاران سابق و دوستانم در گروه زبان و ادبیات انگلیسی دانشگاه میزوری. آن‌ها بی‌درنگ درخواست می‌دهند یافت آنچه می‌خوانند داستانی ست خیالی. هیچ‌کدام از کاراکترها براساس شخصیت‌های واقعی، مرده یا زنده، شکل نگرفته‌اند و هیچ‌کدام از وقایع در دانشگاه میزوری رخ نداده‌اند. همچنین در نقل تاریخ و شرح بنای دانشگاه میزوری نیز دست خیال را باز گذاشته‌ام و در نتیجه دانشگاه وصف شده در داستان نیز مکانی ست خیالی.

جان ویلیامز

تقدیم به دوستانم: مجید بلندی، میثم مرادی، یاسر ستاری، حسین محمدی، علیرضا رحمانی، حمید رحمانی، امیر وفایی، مهرداد رحمانی، مهیار علی‌بخشی، کیوان رمضان، رضا شجاعی و زنده‌یاد سید محمود موسوی.

مترجم

استونر

نویسنده	جان ویلیامز
مترجم	محمدرضا ترک‌تتاری
چاپ اول	بهار ۱۴۰۳
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	حمید سناجیان
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	آرمانسا
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۷۰-۰۹	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشرماه

یادداشت مترجم

جان ویلیامز (۱۹۲۲-۱۹۹۴) در شمال شرق تکزاس به دنیا آمد. علی رغم استعداد و توانایی‌هایش در نویسندگی و بازیگری، در سال اول از دانشکده‌ی مقدماتی واقع در محل تولدش اخراج شد. به اجبار به خدمت سربازی رفت و در جنگ جهانی دوم در سپاه هوایی نیروی زمینی ایالات متحده‌ی امریکا خدمت کرد. همان‌جا پیش‌نویس اولین رمانش، هیچ چیز، مگر شب، را نوشت و پس از بازگشت به امریکا ناشری نه‌چندان مشهور رمان او را منتشر کرد. سپس در دانشگاه دنور ثبت‌نام کرد و در مقاطع کارشناسی و کارشناسی ارشد از همان‌جا فارغ‌التحصیل شد. در سال ۱۹۵۴ به دانشگاه دنور بازگشت و کرسی استادی گرفت و تا سال ۱۹۸۵ که بازنشسته شد، از اعضای گروه نویسندگی دانشگاه بود. در طول این سال‌ها، نویسنده و سخنران بسیار پرکاری بود و دو مجموعه شعر و سه رمان به نام‌های دوراهی سلاح‌خانه، استونر و آگوستس (برنده‌ی جایزه‌ی ملی کتاب) منتشر کرد.

✱

استونر اولین رمانی است که ترجمه کرده‌ام و از سال ۱۳۹۴ تاکنون، که قرار است چاپ شود، بارها سراغش رفته‌ام و دستی بر متن کشیده‌ام. معمولاً وقتی مترجم اثری را چندین بار بازخوانی می‌کند آن اشتیاق اولیه‌ی مواجهه با متن رنگ می‌بازد. اما در باره‌ی استونر به ضرس قاطع می‌توانم بگویم که در این سال‌ها، و حین بازخوانی‌های مکرر، نه تنها چیزی از شور و شوقم به کتاب کم نشد، بلکه هر بار خوشحال‌تر بودم که قرار است کتاب را دوباره بخوانم. فکر می‌کنم برای هر کتابخوانی تعداد اندکی کتاب این خاصیت را داشته باشند و به گمانم بسیاری از خوانندگان هم هر بار که با ویلیام استونر، قهرمان داستان، همراه بشوند رگه‌هایی از

اندوه و شغف و خشم و یأس او را در گُنه وجود خودشان بیابند، احساساتی که به شکل غریبی ملموس و باورپذیر است. جولین بارنز درباره‌ی استونر می‌گوید: «غم و اندوه استونر خاص است. خلوصش بیش‌تر است، کم‌تر ادبی است و شباهت بسیاری به اندوهی دارد که در زندگی واقعی حس می‌کنیم. خواننده آن را به همان شکلی درک و دریافت می‌کند که اندوه زندگی واقعی را، چرا که می‌داند هیچ کاری از دست او در برابر این واقعیت ساخته نیست. تنها تفاوتش این است که چون در مقام خواننده با آن مواجه می‌شود، این امکان را دارد که فاصله‌ای میان خود و آن اندوه بیندازد.» برای شخص من این خلوص منحصر به غم و اندوه نبوده است و تمام زندگی و پیام استونر را شامل می‌شود.

به نظر من استونر حال و هوای نمایش‌نامه‌های یونان باستان را دارد و با توجه به تسلط نویسنده به ادبیات کلاسیک یونان و روم باستان (که در طول کتاب هم نمود پیدا می‌کند) به نظر چندان دور از ذهن نیست که از ادبیات این دوران متأثر باشد. شاید همین ویژگی بوده که باعث شده رمان در وقت انتشار، سال ۱۹۶۵، دیده نشود و امریکایی‌ها اقبالی به آن نشان ندهند. بعد از انتشار کتاب، هر چند سال یک‌بار منتقدانی کوشیده بودند آن را، چنان‌که شایسته‌اش است و لیاقتش را دارد، به کتابخوان‌ها معرفی کنند، اما توفیق چندان نیافته بودند. گرچه کتاب کماکان در امریکا مقبول نیفتاد، در اروپا سروصدایی به پا کرد و پرفروش‌ترین کتاب سال ۲۰۱۱ شد. البته اقبال به آن مختص عموم مردم نبود و نظر منتقدان را هم جلب کرد، چنان‌که جولین بارنز آن را به‌عنوان بهترین کتابی که در سال ۲۰۱۳ خوانده معرفی کرد و مطلبی نیز در گاردین درباره‌اش نوشت که این‌طور تمام می‌شود:

بله، استونر رمان خوبی است، اسطقس محکم و کشش فراوانی دارد و تا مدت‌ها در ذهن می‌ماند. بیراه نیست اگر آن را رمان کتابخوان‌ها بنامیم، از آن جهت که در داستان به ارزش خاص خواندن و مطالعه به کرات اشاره می‌شود. استونر بسیاری را یاد لحظات خاصی می‌اندازد که خود با تمام وجود تجربه کرده‌اند، لحظاتی که جادوی ادبیات برای اولین بار آن‌ها را به خلصه‌ای غریب برده و این جرقه در ذهنشان خورده که شاید این بهترین راه درک زندگی باشد. البته کتابخوان‌ها خوب می‌دانند که این فضای

درونی مقدس — که در آن خواندن و غرقه‌شدن در فکر، و البته خودبودن، ممکن می‌شود — هر روزه بیش از پیش در معرض تهدید آنچه استونر دنیا می‌نامد قرار می‌گیرد، دنیایی که امروزه مداخله‌ی بی‌امان و نظارت وحشتناکش بر زندگی تک‌تک آدم‌ها بیداد می‌کند.

شاید چیزی از جنس همین اضطراب^۱ دلیل اقبال گسترده به استونر [در اروپا] شده باشد. اما این چیزی است که هرکس باید در خلوت خود به آن برسد.

در انتهای کتاب نیز یادداشتی از تیم کرایدن (نویسنده) درباره‌ی استونر ترجمه کرده‌ام که به درک و دریافت بهتر خوانندگان از رمان کمک می‌کند.



برادرانم مجید و وحید و دوستانم مهدی فروتن و رضا بهرامی و نگار یونس زاده و همچنین جناب آقای رضا رضایی متن را پیش از انتشار خواندند و نکات کارسازی را گوشزد کردند. از همگی ایشان کمال تشکر را دارم.

فروردین ۱۴۰۳



ویلیام استونر در سال ۱۹۱۰ نوزده ساله بود که وارد دانشگاه میزوری شد. هشت سال بعد، در گرماگرم جنگ جهانی اول، پس از دریافت مدرک دکتری اش پیشنهاد همکاری دانشگاه میزوری را پذیرفت و با رتبه‌ی مربی^۱ به استخدام دانشگاه درآمد و تا پایان عمر در سال ۱۹۵۶ به تدریس در آنجا مشغول بود. به رتبه‌ای بالاتر از استادیاری ارتقا نیافت و از خیل دانشجویانش تنها شمار اندکی، بعد از فراغت از دانشگاه، تصویری روشن از او در خاطر دارند. پس از مرگش، همکارانش به رسم یادبود نسخه‌ای خطی متعلق به قرون وسطی به کتابخانه‌ی دانشگاه اهدا کردند و هنوز هم شاید بتوان این نسخه‌ی خطی را در بخش کتاب‌های نایاب با این تقدیم‌نامه پیدا کرد: «اهدایی به کتابخانه‌ی دانشگاه میزوری، یادبود ویلیام استونر، از طرف همکارانش در گروه زبان انگلیسی.»

اگر برحسب اتفاق اسم استونر به گوش دانشجویی بخورد، ممکن است برایش این سؤال پیش آید که استونر که بود، اما کنجکاوی اش به‌ندرت از حد این سؤال سرسری پیش‌تر می‌رود. همکاران استونر هم، که در زمان حیاتش ارج و قرب خاصی برای او قائل نبودند، اکنون به‌ندرت حرفی از او به میان می‌آورند. نامش برای مسن‌ترها یادآور عاقبتی است که انتظار تک‌تکشان را می‌کشد و برای جوان‌ترها صرفاً آوایی است که نه حسی از گذشته را تداعی می‌کند و نه شخصیتی که بتوانند پیوندی میان آن با خود یا شغلشان بیابند.

۱. پایین‌ترین رتبه‌ی علمی در میان اعضای هیئت علمی دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی. (همه‌ی پانوش‌ها از مترجم است.)

استونر در سال ۱۸۹۱ به دنیا آمد، در مزرعه‌ای کوچک در نزدیکی بون‌ویل، روستایی در مرکز میزوری و در فاصله‌ی شصت کیلومتری شهر کلمبیا، مقر دانشگاه میزوری. با این‌که پدر و مادرش در هنگام تولد او جوان بودند – پدر بیست و پنج ساله و مادر هنوز به بیست نرسیده – همیشه، حتی در دوران کودکی استونر، آن‌دو به چشمش پیر می‌آمدند. پدرش در سی سالگی پنجاه ساله به نظر می‌آمد، از کار زیاد شانه‌هایش خم شده بودند و ناامیدانه دل به تکه زمین نه‌چندان حاصلخیزی بسته بود که به زحمت خانواده را از سالی به سال دیگر می‌رساند. مادرش هم زندگی‌اش را چون لحظه‌ای طولانی، که چاره‌ای جز تحملش ندارد، صبورانه پذیرفته بود. چشمان ریز و روشنی داشت و گیسوان نازک جوگندمی‌اش، که جمع‌شان می‌کرد و پشت سرش می‌گردد می‌بست، چین و چروک ناچیز دور چشمانش را نمایان تر می‌کرد.

ویلیام استونر از وقتی دست چپ و راستش را شناخته بود وظایفی بر عهده داشت. در شش سالگی شیر گاوهای لاغر و استخوانی را می‌دوشید، به خوک‌ها در خوکدانی، چند متر آن طرف‌تر از خانه، آشغال غذا می‌داد و تخم مرغ‌های کوچک را از میان دسته‌ی مرغ‌های دیلاق و نحیف جمع می‌کرد. حتی زمانی که به مدرسه‌ی روستایی در سیزده کیلومتری مزرعه‌شان می‌رفت، هر روزش از خروسخوان تا غوی جغد پُر بود از کارهای جورواجور. شانه‌هایش در هفده سالگی زیر بار سنگین کار رفته رفته خم شده بودند.

ویلیام تنها فرزند خانواده‌ای بی‌کس و کار بود که سختی‌های گریزناپذیر زندگی به هم نزدیکشان می‌کرد. شب‌ها، هر سه در آشپزخانه‌ای کوچک که تنها منبع نورش یک چراغ نفتی بود می‌نشستند و به شعله‌ی زرد رنگش خیره می‌شدند. اغلب در فاصله‌ی حدوداً یک ساعته‌ی بین شام و خواب، تنها صداهایی که ممکن بود به گوش برسند حرکت تنی خسته روی صندلی چوبی یا غرغر خفیف الواری بود که زیر سنگینی عمر ساختمان اندک‌اندک داشت سپر می‌انداخت.

خانه چارگوشی کج و معوج بود از تخته‌های رنگ نشده که این سو و آن سو شکم داده و در گذر سال‌ها رنگ زمین خشک، قهوه‌ای و خاکستری با رگه‌های سفید، را به خود گرفته بودند. در یک سو، اتاق نشیمنی بود طویل، با چند میز و

صندلی چوبی عاری از ظرافت و در کنارش یک آشپزخانه که خانواده اندک زمان باهم بودنشان را آن‌جا می‌گذرانند. در سوی دیگر، دو اتاق خواب بود و در هر کدام یک تختخواب آهنی با لعاب سفید و یک صندلی چوبی و میزی با چراغ و لگن روشویی. کف خانه با تخته‌های خام رنگ نشده شلخته و ناهموار فرش شده بود. از میان شکاف‌های ریز و درشت این تخته‌ها، که زاده‌ی گذر زمان بودند، مدام گرد و خاک برمی‌خاست و مادر استونر هر روز صبح با جارو این گرد و خاک را به جای قبلی‌شان برمی‌گرداند.

برای استونر درس خواندن در مدرسه با کارهای روزمره و طاقت‌فرسای مزرعه توفیر چندانی نداشت و تنها کمی سبک‌تر بود. در بهار ۱۹۱۰، وقتی دبیرستان را تمام کرد، به خاطر پدرش که ماه به ماه فرسوده‌تر می‌شد، امیدوار بود بیش‌تر کارهای مزرعه را خودش بر عهده بگیرد.

اما در یکی از شب‌های اواخر بهار، در انتهای روزی که دوتایی ذرت و جین کرده بودند، بعد از جمع کردن ظروف شام پدرش رو به او کرد و گفت: «هفته‌ی پیش مشاور کشاورزی^۱ اومد.»

ویلیام که به سفره‌ی مشمع چهارخانه‌ی سفید و قرمز روی میز گرد آشپزخانه زل زده بود سرش را بلند کرد اما حرفی نزد.

«می‌گفت توی دانشگاه کلمبیا مدرسه‌ی جدیدی باز شده به اسم دانشکده‌ی کشاورزی. مثل این‌که به کار تو می‌آد. چهار سال هم طول می‌کشه.»

ویلیام گفت: «چهار سال؟ پول هم می‌خواد؟»

«می‌تونی برای جا و غذا کار کنی، مزرعه‌ی پسرخاله بزرگه‌ی مادرت نزدیک کلمبیاست. می‌مونه کتاب‌متاب و این جور چیزها که من و سعم می‌رسه ماهی دو سه دلار برات بفرستم.»

ویلیام به سفره، که زیر نور چراغ تیره می‌درخشید، دست کشید. هرگز از بون‌ویل که در فاصله‌ی بیست و پنج کیلومتری خانه‌شان بود دور تر نرفته بود. آب دهانش را قورت داد تا صدایش قرص و محکم باشد.

۱. افرادی که برای آموزش و راهنمایی روستاییان در امور کشاورزی از سوی دولت امریکا به هر بخش فرستاده می‌شوند.

پرسید: «می‌تونی تنهایی مزرعه رو بگردونی؟»
 «با مادرت از پیش برمی‌آیم. اون بیست‌تای بالا رو گندم می‌کارم، کار دست کم‌تر می‌شه.»
 ویلیام به مادرش نگاه کرد و پرسید: «مادر، نظر تو چیه؟»
 مادرش با صدایی بی‌روح جواب داد: «کاری که پدرت می‌گه بکن.»
 پرسید: «راستی راستی می‌گید من برم؟» انگار که کورسوی امیدی برای شنیدن «نه» داشته باشد، باز پرسید: «راستی راستی می‌گید من برم؟»
 پدرش روی صندلی جابه‌جا شد و زل زد به انگشتان پینه‌بسته و زمخت خودش که خاک چنان در ترک‌هاشان رخنه کرده بود که از هفت آب شستن هم کاری بر نمی‌آمد. بعد، انگشتانش را درهم گره کرد و انگار که بخواهد دعا بخواند بالای میز نگاه‌شان داشت.
 بی‌آن‌که چشم از انگشتانش بردارد گفت: «من درست حسابی درس نخوندم، وقتی کلاس ششم تموم شد، شروع کردم به کار روی زمین. جوون که بودم می‌گفتم درس و مشق به کار آدم نمی‌آد. اما الان نمی‌دونم. زمین هر سال داره خشک‌تر می‌شه و کارکردن روش سخت‌تر. خاک دیگه مثل قدیم، زمان بچگی‌هام، قوت نداره. مشاور کشاورزی می‌گفت توی دانشگاه راه و چاه جدید به آدم یاد می‌دن. چه بدونم، شاید هم بیراه نمی‌گه. بعضی وقت‌ها سر زمین فکر می‌کنم که...» مکث کرد. انگشتانش درهم چفت‌تر شدند و دست‌های قلاب‌شده‌اش روی میز رها شد. «فکر می‌کنم که...» همچنان که نگاهش به انگشتانش بود، ابرو درهم کشید و سرش را تکان داد. «همین پاییز می‌ری دانشگاه. من و مادرت از پس کارها برمی‌آیم.»
 این طولانی‌ترین نطقی بود که استونر تا آن روز از پدرش می‌شنید. پاییز همان سال به کلمبیا رفت و در دانشکده‌ی کشاورزی ثبت‌نام کرد.

یک دست‌کت‌وشلوار ماهوتی مشکی — که از کاتالوگ سیرز اند روباک سفارش دادند و با درآمد مادرش از فروش تخم‌مرغ خریدند —، پالتوی مندرس پدرش، یک شلوار فاستونی آبی که ماهی یک بار در کلیسای میثدیست^۱ بون‌ویل

۱. فرقه‌ای مسیحی که در سال ۱۷۳۸ از کلیسای پروتستان رسمی انگلستان منشعب شد.

می‌پوشید، دو پیراهن سفید، دو دست لباس کار و بیست و پنج دلار پول نقد که پدرش از یکی از همسایه‌ها تا موعد کشت پاییزه‌ی گندم قرض گرفته بود، تمام چیزی بود که استونر با خودش به کلمبیا برد. صبح زود، پدر و مادرش با گاری تخت قاطرکش مزرعه او را تا بون‌ویل رساندند و از آن‌جا ویلیام پای پیاده به سمت کلمبیا راه افتاد.

روز پاییزی گرمی بود و جاده بون‌ویل به کلمبیا غبارآلود بود. قبل از این‌که گاری بارکشی کنار استونر بایستد و گاریچی به او تعارف سوارشدن بزند، کم‌وبیش یک ساعت پیاده‌روی کرده بود. با اشاره‌ی سر پذیرفت و بالا پرید و روی صندلی گاری نشست. گرد و خاکی که تا زانوهایش می‌رسید شلوار فاستونی آبی‌اش را قرمز کرده بود و ترکیب عرق با غبار راه روی صورت بادخورده و آفتاب‌سوخته‌اش کبره بسته بود. سراسر آن مسیر طولانی یا شلوارش را می‌تکاند یا انگشتانش را در میان موهای سیخ‌شده و خرمایی‌رنگش می‌کشید و مذبوحانه می‌کوشید موهایش را روی سرش بخواباند.

دم غروب به کلمبیا رسیدند. گاریچی استونر را در حومه‌ی شهر پیاده کرد و به ساختمان‌هایی در سایه‌ی نارون‌های بلند اشاره کرد و گفت: «دانشگاهت اون‌جاست، جایی که قراره درس بخونی.»

تا چند دقیقه بعد از رفتن گاریچی، استونر خیره به ساختمان‌ها بی‌حرکت ایستاد. پیش از آن، بنایی به این عظمت ندیده بود. در محوطه‌ای سبز رنگ و بزرگ، با پیاده‌روهای سنگی باریک و گُله‌به‌گُله باغچه‌های کوچک، ساختمان‌های آجرقرمز قد کشیده بودند. ناگهان، از پس بهت و شگفتی، امنیت و آرامشی غریب وجودش را فراگرفت که تا آن زمان حس نکرده بود. با این‌که دیروقت بود، مدت مدیدی اطراف محوطه‌ی دانشگاه چرخید و انگار که اجازه‌ی ورود نداشته باشد فقط به تماشا کردن از دور بسنده کرد.

هوا رو به تاریکی بود که از رهگذری نشانی آشلند گراول را پرسید، جاده‌ای که او را می‌رساند به مزرعه‌ی جیم فوت، پسرخاله‌ی بزرگ مادرش که قرار بود برایش کار کند. وقتی به خانه‌ی چوبی دوطبقه‌ی سفیدی رسید که بنا بود محل زندگی‌اش باشد هوا تاریک شده بود. فوت‌ها را پیش از آن ندیده بود

و از این که دیروقت به دیدنشان می‌رفت حس عجیبی داشت.

فوت‌ها با اشاره‌ی سر به او خوشامد گفتند و سر تا پایش را ورنانداز کردند. بعد جیم فوت به استونر که معذب جلو در ایستاده بود اشاره کرد راه بیفتند و او را به اتاق نشیمنی کم‌نور هدایت کرد. اتاق پر بود از اثاثیه و خرده‌ریزهای تزئینی روی میزهایی که درخششی مات و کدر داشتند. نشست.

فوت پرسید: «شام خوردی؟»

استونر جواب داد: «نه، آقا.»

خانم فوت با انگشت به او اشاره کرد و آرام راه افتاد. استونر پشت سرش از چند اتاق رد شد تا به آشپزخانه رسید. خانم فوت به او اشاره کرد که پشت میز بنشیند و یک پارچ شیر و چند قرص نان ذرت سرد جلوش گذاشت. استونر شیر را جرعه‌جرعه نوشید، اما دهانش از هیجان خشک شده بود و نتوانست نان را ببلعد.

آقای فوت وارد اتاق شد و کنار همسرش ایستاد. جثه‌ی کوچکی داشت، قدش به زحمت به صد و شصت سانتی متر می‌رسید و صورتش تکیده و بینی‌اش عقابی بود. همسرش چارشانه و کم‌ویش ده سانتی متر از او بلندتر بود. عینک بدون قابش چشمانش را پنهان می‌کرد و لب‌های باریکش کیپ بودند. هنگامی که استونر شیر را سر می‌کشید، آن دو مشتاقانه نگاهش می‌کردند.

فوت با عجله گفت: «صبح آب و غذای حیوون‌ها رو بلده و آشغال‌غذای خوک‌ها رو هم بریز جلوشون.»

استونر مبهوت او را نگاه کرد و گفت: «چی؟»

فوت گفت: «کارهای فردا صبحت که قبل از مدرسه باید انجام بدی. غروب هم دوباره به حیوون‌ها آب و غذا می‌دی، آشغال‌غذای خوک‌ها رو می‌ریزی جلوشون و تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کنی، شیر گاوها رو هم می‌دوشی. هر وقت فرصت کردی هیزم خرد می‌کنی و آخر هفته‌ها هم هر کاری که من می‌کنم و ردستم و امی ایستی.»

استونر گفت: «بله، آقا.»

فوت لحظه‌ای با دقت او را نگاه کرد و گفت: «دانشکده.» و سرش را تکان داد. به این ترتیب، درازای نُه ماه جا و غذا، استونر آب و علوفه‌ی احشام را مهیا

کرد، به خوک‌ها آشغال‌غذا داد، تخم‌مرغ جمع کرد، شیر گاو دوشید، هیزم شکست، زمین شخم زد و چنگک کشید، از خاک که در زمستان تا عمق یک وجب یخ زده بود ریشه‌ی درخت درآورد و برای خانم فوت، که وقتی کره‌گیر چوبی در ظرف شیر چلپ‌چلوپ بالا و پایین می‌شد نگاهش به او بود و سرش را عبوسانه تکان می‌داد، کره گرفت.

اتاقی که در طبقه‌ی دوم در اختیارش گذاشتند در واقع یک انباری قدیمی بود و تنها اثاثیه‌اش یک تخت آهنی سیاه فکسنی با تشکی باریک و پُر شده از پر و یک چراغ نفتی روی میزی شکسته و یک صندلی چوبی که پایه‌هایش روی زمین تراز نبودند و جعبه‌ی بزرگی که حکم میز تحریرش را داشت. در زمستان تنها منبع گرما حرارت ناچیزی بود که از طبقه‌ی زیرین به کف اتاق می‌رسید و استونر خودش را لای لحاف‌ها و پتوهای پاره‌پوره‌ای که به او داده بودند می‌پیچید و در دستانش می‌دمید تا بتواند صفحه‌های کتاب را بی‌آن که پاره کند ورق بزند.

کارهایش را در دانشگاه همان‌طور انجام می‌داد که در مزرعه، با دقت و از روی وظیفه‌شناسی، بی‌آن که لذت ببرد یا رنج بکشد. در پایان سال اول، معدلش کمی پایین‌تر از B بود.^۱ از این که کم‌تر نشده راضی بود و به این که بالاتر نشده اهمیتی نمی‌داد. می‌دانست چیزهایی یاد گرفته که پیش از آن نمی‌دانسته، اما این فقط برایش به این معنی بود که احتمالاً سال دوم را هم همان‌طور می‌گذراند که سال اول را گذرانده است.

تعطیلات تابستان به مزرعه بازگشت و در برداشت محصول کمک کرد. یک‌بار که پدرش نظر او را راجع به دانشگاه پرسید استونر گفت بدک نیست. پدرش سری تکان داد و دیگر حرف دانشگاه را پیش نکشید.

در آغاز سال دوم بود که متوجه شد برای چه به دانشگاه آمده است.

حالا دیگر در محوطه‌ی دانشگاه چهره‌ای آشنا بود. در تمام فصول، همان کت‌وشلوار ماهوتی مشکی را به تن داشت و همان پیراهن سفید و همان کراوات

۱. در نظام آموزشی امریکا، برای ارزیابی دانش‌آموزان و دانشجویان از حروف استفاده می‌کنند. بالاترین نمره A است و پایین‌ترین نمره‌ی قبولی D. حرف F نیز به این معنی است که دانش‌آموز موفق به گذراندن آن درس نشده است.

باریک را. مچ‌هایش همیشه از آستین‌های کتش بیرون بود و شلوار به تنش زار می‌زد. انگار یونیفرمی تنش بود که زمانی متعلق به کس دیگری بوده.

با راحت‌طلبی روزافزون صاحب‌کارهایش، ساعات کار استونر بیش‌تر می‌شد و شب‌ها وقت بیش‌تری را در اتاقش صرف تکالیفش می‌کرد. درس‌هایش در آن سال گام‌های نخستین مسیری بودند که در نهایت او را به مدرک کارشناسی دانشکده‌ی کشاورزی می‌رساند. در نیم‌سال نخست سال دوم دو درس علوم پایه داشت، یکی شیمی خاک که مختص گروه کشاورزی بود و دیگری درس نسبتاً کم‌اهمیتی که همه‌ی دانشجویان سال دوم باید آن را در یکی از ترم‌های تحصیلی‌شان می‌گذراندند، مروری بر ادبیات انگلیسی.

پس از چند هفته‌ی اول، دروس علوم پایه برایش کمی سخت شدند؛ تکالیف زیاد بودند و حفظ کردنی‌ها دشوار. شیمی خاک کم‌وبیش نظرش را جلب کرد. تا آن‌موقع به ذهنش خطور نکرده بود که کلوخ‌های قهوه‌ای رنگی که بیش‌تر عمرش را با آن‌ها سر کرده، چیزی باشند متفاوت از آنچه به نظر می‌رسند و درمی‌یافت که معلومات فزاینده‌اش در بازگشت به مزرعه‌ی پدرش می‌تواند به کار بیاید. اما درس اجباری مروری بر ادبیات انگلیسی حسابی کلافه‌اش کرده بود و آزارش می‌داد. پیش از آن هرگز این چنین به در بسته نخورده بود.

استاد ادبیات مردی بود پنجاه و چندساله به نام آرچر اسلون که هنگام تدریس انگار با تحقیر و از بالا به همه چیز نگاه می‌کرد، گویی بین آنچه می‌دانست و آنچه می‌توانست به زبان آورد، دریایی می‌دید چنان عمیق که کوچک‌ترین تلاش برای عبور از آن را بیهوده می‌پنداشت. بیش‌تر دانشجویان از او می‌ترسیدند و دوستش نداشتند، اما او، با وجود آگاهی از این موضوع، اهمیتی به آن نمی‌داد و به روی خودش نمی‌آورد. میانه‌بالا بود و صورت همیشه‌اصلاح‌کرده‌اش کشیده و پرچین و چروک. وقتی که حرف می‌زد، انگار حوصله‌اش به تنگ آمده باشد، انگشتانش را در خرمن موهای مجعد خاکستری‌اش می‌کشید. صدای خشک و یکنواختش از میان لب‌هایی درمی‌آمد که به‌ندرت تکان می‌خوردند. گفتارش هیچ لحنی نداشت و عاری از احساس بود، اما انگشتان باریک و بلندش را با ظرافتی غریب و مجاب‌کننده در هوا حرکت می‌داد و به این ترتیب جانی را که

صدایش نمی‌توانست در کلمه بدمد، در رگ‌وبی حروف جاری می‌کرد.

استونر بیرون از کلاس، وقت رسیدن به کارهای طاقت‌فرسای مزرعه یا درس خواندن در اتاق بدون پنجره‌ی زیرشیروانی، با چشمان تنگ‌شده زیر نور کم‌سوی چراغ، اغلب می‌دید که تصویر این مرد در برابر چشم‌ذهنش قد برافراشته است. سختش بود چهره‌ی استادان دیگرش را در ذهن مجسم کند یا چیز خاصی درباره‌ی کلاس‌های دیگرش به خاطر بیاورد، اما همیشه در آستانه‌ی ذهنش تصویر آرچر اسلون و صدای خشک و لحن تحقیرآمیز و بداهه‌گویی‌اش درباره‌ی قطعاتی از بیوولف^۱ یا کوپلت‌هایی^۲ از چاوسر^۳ انتظار او را می‌کشید.

می‌دید که برخلاف بقیه‌ی درس‌هایش از پس ادبیات انگلیسی بر نمی‌آید. با وجود این‌که اسم نویسندگان، شاعران، آثارشان، تاریخ‌ها و تأثیراتی را که از خود بر جای گذاشته بودند به خاطر سپرده بود، در اولین امتحانش با مردودی فاصله‌ای نداشت و در دومی فقط کمی بهتر بود. چنان غرق تکالیف و مطالعه‌ی ادبیات شد که از بقیه‌ی درس‌ها عقب افتاد، اما هنوز آنچه می‌خواند تنها کلماتی روی کاغذ بودند و فایده‌ی کاری را که می‌کرد نمی‌دانست.

در کلماتی که آرچر اسلون سر کلاس ادا می‌کرد عمیق می‌شد تا شاید از پی معانی خشک و سطحی آن‌ها سرنخی پیدا کند که او را به جایی که می‌خواهد برساند. سگرمه‌درهم لب می‌گزید و روی تخته‌ی جلو صندلی‌اش، که بسیار کوچک بود و به‌زحمت روی آن جا می‌شد، قوز می‌کرد و گوشه‌های تخته‌ی زیر دستش را آن‌قدر محکم می‌گرفت که بند انگشتانش با وجود پوست زمخت آفتاب‌سوخته‌اش سفید می‌شدند. با این حال، هرچه توجه استونر و هم‌کلاسی‌هایش به درس بیش‌تر می‌شد، رفتار تحقیرآمیز آرچر اسلون نیز کوبنده‌تر می‌شد. یک‌بار این رفتار بدل به خشمی شد که آتش به‌سمت ویلیام استونر زبانه کشید.

۱. نخستین حماسه‌ی شناخته‌شده‌ی اروپایی، از نویسنده‌ای ناشناس. بیوولف از آثار برجسته‌ی ادبیات انگلیسی کهن به‌شمار می‌رود و نگارش آن را بین ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ میلادی برآورد کرده‌اند.

۲. فرمی از شعر در زبان انگلیسی مشابه دوبیتی.

۳. جفری چاوسر (۱۳۴۰-۱۴۰۰) شاعر، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی. او نخستین نویسنده‌ی برجسته‌ی انگلیسی پس از سلطه‌ی نورمن‌ها بود.

دو نمایش نامه از شکسپیر را قبلاً در کلاس خوانده بودند و بنا بود هفته را با خواندن دو غزلواره^۱ از او به پایان برسانند. دانشجویان گیج و عصبی بودند و تنش فزاینده‌شان با مرد قوزکرده‌ای که از پشت تریبون آن‌ها را از نظر می‌گذراند و حشت به جان‌شان انداخته بود. اسلون غزلواره‌ی هفتاد و سوم شکسپیر را با صدای رسا خوانده بود و حالا نگاهش در کلاس می‌چرخید و لب‌هایش را لبخندی خشک به هم دوخته بود.

ناگهان پرسید: «این غزلواره چی می‌خواد بگه؟» مکشی کرد و با نگاهی بی‌رحمانه و آمیخته به رضایتی برآمده از ناامیدی کلاس را از نظر گذراند. «آقای ویلبر؟» جوابی نیامد. «آقای اشمیت؟» صدای سرفه‌ای بلند شد. چشمان تیره و درخشان اسلون به سمت استونر چرخید. «آقای استونر، این غزلواره چی می‌خواد بگه؟»

استونر آب دهانش را قورت داد و کوشید دهانش را باز کند.

اسلون با لحنی خشک گفت: «این یک غزلواره‌ست، آقای استونر، یک قالب شعری در چهارده سطر، با الگویی که مطمئنم شما حفظش کرده‌اید. به زبان انگلیسی نوشته شده، زبانی که به گمانم سال‌هاست صحبت می‌کنید. سروده‌ی ویلیام شکسپیر، شاعری که اگرچه در قید حیات نیست، هنوز از نظر خیلی‌ها جایگاه والایی داره.» چند لحظه استونر را نگاه کرد و بعد به چیزی نامعلوم در انتهای کلاس خیره شد. انگار در کلاس حضور نداشت. چشمانش باز بودند اما نمی‌دید. بعد بی‌آن‌که به کتاب نگاه کند، دوباره خواندن شعر را از سر گرفت. صدایش عمیق و آرام شد، انگار و جودش سراسر شده بود آوا و ضرباهنگ و کلمه:

«تو در من آن بخش از سال را توانی دید^۲

که جز برگ‌های زرد، یا دو سه برگ، یا اصلاً هیچ برگی

بر شاخه‌های لرزان از سرمایش باقی نمانده است

۱. سبایت یا غزلواره قالبی از شعر در ادبیات انگلیسی است که معمولاً دارای چهارده مصراع است و در پنج بحر سروده می‌شود. در مقایسه با ادبیات فارسی، سبایت ساختاری شبیه به غزل دارد.
۲. ترجمه‌ی شعر از کتاب غزلواره‌های شکسپیر، ترجمه‌ی امید طیب‌زاده، انتشارات نیلوفر.

محرابی متروک و مخروب که روزگاری آشیان پرندگان خوش‌الحان بود^۱

تو در من غروب روزی را می‌بینی

که خورشیدش در غرب رنگ می‌بازد

و شب سیاه آهسته‌آهسته جایش را می‌گیرد

و خواب که همتای مرگ است^۲ همه‌چیزش را در آرامش فرو می‌برد

تو در من اخگرهای آتشی را می‌بینی

که بر خاکستر روزگار جوانی‌اش آرمیده است

بستر مرگی که باید بر آن دم فرو بندد

و طعمه‌ی چیزی شود که روزگاری طعماش بود^۳

آنچه تو می‌بینی عشقت را قوت می‌بخشد^۴

تا بیش تر عاشق چیزی شوی^۵ که به زودی از دست خواهی‌اش داد.^۶

۱. دانکن جونز [مصحح غزلواره‌ها] معتقد است که منظور شاعر از «محرابی متروک و مخروب که روزگاری آشیان پرندگان خوش‌الحان بود» جایی‌گاهی در کلیساهای کاتولیک زمان سلطنت هنری هشتم (۱۴۹۱-۱۵۴۷)، پادشاه انگلستان و پدر الیزابت اول، بوده است که در آن سرود می‌خواندند. این کلیساهای در زمان شکسپیر از رونق و اعتبار افتاده بودند. (غزلواره‌های شکسپیر، ترجمه‌ی امید طیب‌زاده)

۲. این عبارت اشاره‌ای است به این مثل سائر در زمان شکسپیر که: Sleep is the elder brother of death. خواب برادر بزرگ‌تر مرگ است. (همان منبع)

۳. شاعر خود را به اخگری باقی‌مانده از آتش جوانی تشبیه کرده است که دیر یازود در درون خاکسترهایش خاموش خواهد شد. در این معنا خاکسترها که روزگاری چوب بودند و خوراک آتش جوانی شاعر محسوب می‌شدند، اینک آن آتش را همچون طعمه‌ای خواهند بلعید و نابود خواهند کرد. در این معنا شاعر خود را طعمه‌ی چیزی می‌داند که روزگاری طعماش بوده است. (همان منبع)

۴. این مصراع دو خوانش متفاوت دارد، یکی وجه اخباری یعنی همان که ترجمه شده («آنچه تو می‌بینی عشقت را قوت می‌بخشد») و دیگری خوانشی به وجه التزامی که چیزی شبیه به این خواهد شد: «باشد که آنچه تو می‌بینی، عشقت را قوت بخشد.» (همان منبع)

۵. واژه‌ی well را همچنین می‌توان اشاره‌ای دانست به نام شاعر (will مختصر William)، که در این صورت ترجمه‌ی مصراع چنین خواهد شد: «تا عاشق ویلیامی شوی که به زودی از دستش خواهی‌اش داد.» (همان منبع)

۶. این شعر سومین غزلواره از چهار غزلواره‌ای است که به موضوع پیری شاعر و تفکرات او در باب مرگ خودش و زندگی معشوقش پس از او اختصاص دارد. شاعر در سه بند آغازین این غزلواره تصاویری از زوال و نابودی را به تصویر می‌کشد و در پایان نتیجه می‌گیرد که گرچه معشوقش ممکن است به علت پیری او، هرچه بیش‌تر به وی دل ببندد، اما باید بداند که دیری نمی‌گذرد که شاعر خواهد مُرد و داستان زندگی‌اش به پایان خواهد رسید. (همان منبع.) همچنین گفتنی است بسیاری از محققین متفق‌القولند مخاطب شاعر در این غزلواره مردی جوان است.

لحظه‌ای سکوت افتاد و بعد صدای صاف کردن گلولی آن را شکست. اسلون بخش آخر را یک بار دیگر خواند. صدایش از جوش و خروش تهی شده بود و همان حالت یکنواخت همیشگی‌اش را داشت.

«آنچه تو می‌بینی عشقت را قوت می‌بخشد

تا بیش‌تر عاشق چیزی شوی که به‌زودی از دست خواهی‌اش داد.»

اسلون دوباره استونر را نگاه کرد و با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «آقای شکسپیر با فاصله‌ای سیصدساله داره با شما صحبت می‌کنه، آقای استونر. صدایش رو می‌شنوید؟»

استونر متوجه شد چند ثانیه است که نفسش را در سینه حبس کرده است. به آرامی نفس کشید. با خروج هوا از ریه‌هایش به‌وضوح می‌دید که لباس‌هایش روی بدنش به جنبش افتاده‌اند. نگاهش را از اسلون دزدید و کلاس را نگاه کرد. نور از پنجره‌ها اُریب می‌تابید و بر صورت همکلاسی‌هایش می‌افتاد، طوری‌که انگار از درون آن‌ها ساطع و در فضای کم‌نور کلاس پخش می‌شود. دانشجویی پلک زد و گونه‌ای که آفتاب بر کرک‌هایش می‌تابید لحظه‌ای در سایه‌ای باریک فرو رفت. استونر متوجه شد انگشتانش که تخته‌ی جلو صندلی را محکم در چنگ گرفته بودند آرام آرام شل می‌شوند. دستانش را چرخاند و با شگفتی به آن‌ها خیره شد، رنگ تند آفتاب سوخته‌ی پوست و غرابت فرورفتگی ناخن‌ها در سرانگشتان زمختش برایش عجیب می‌نمود. به نظرش رسید تپش جریان نامرئی خون را، که ظریف و متزلزل در رگ‌ها و مویرگ‌هایش از نوک انگشتان به سرتاسر بدنش جاری می‌شد، حس می‌کند. اسلون صحبت را از سر گرفته بود. «شکسپیر چی می‌خواد به شما بگه، آقای استونر؟ معنی این غزلواره چیه؟»

چشمان استونر آرام و با اکراه بالا آمدند. گفت: «معنیش اینه که...» و با حرکتی آهسته دستش را در هوا تکان داد. حس کرد چشمانش به آرچر اسلون که می‌افتند تار می‌شوند. دوباره گفت: «معنیش اینه که...» اما نتوانست جمله‌ای را که آغاز کرده بود تمام کند.

اسلون کنجکاوانه او را نگاه کرد، ناگهان سری تکان داد و گفت: «خسته نباشید.» بعد بی‌آن‌که به کسی نگاه کند، برگشت و از کلاس بیرون رفت. ویلیام استونر حواسش هیچ به دانشجویان دیگر نبود که با غرولند از جایشان بلند می‌شدند و لخب‌لخن از کلاس بیرون می‌رفتند. بعد از خالی شدن کلاس تا چند دقیقه همان‌طور بی‌حرکت نشست و به کف کلاس خیره شد، به تخته‌های باریکی که زیر قدم‌های ناآرام دانشجویانی که او هرگز نمی‌دید یا نمی‌شناخت ساییده شده بودند و دیگر جلایی نداشتند. پایش را روی زمین کشید، صدای خشک و گوش‌خراش چوب را زیر پاهایش شنید و زبری‌اش را از پس چرم کفشش حس کرد. بعد بلند شد و آرام از کلاس بیرون رفت.

سرما‌ی نه‌چندان گزنده‌ی روزهای پاییز از لباسش عبور می‌کرد و به پوستش می‌رسید. نگاهی به دوروبرش انداخت، شاخه‌های عریان و گره‌دار درختان در پس زمینه‌ای از آسمان رنگ‌پریده حلقه حلقه درهم پیچ خورده بودند. دانشجویان با عجله از گوشه و کنار محوطه به سمت کلاس‌ها روانه بودند و گاه با او تنه به تنه می‌شدند. پیچ‌گن‌گشان و تق‌تق پاشنه‌هاشان روی سنگفرش‌ها را می‌شنید و چهره‌شان را می‌دید که از سرما سرخ شده است و در برابر آن نسیم سبک سر در گریبان برده‌اند. کنجکاوانه نگاهشان کرد، گویی اولین بار بود که آن‌ها را می‌بیند. حس کرد از آن‌ها دور است و در عین حال به آن‌ها نزدیک. این حس را در خود نگه داشت، هم هنگامی که شتابان به کلاس بعدی‌اش می‌رفت، و هم سر کلاس که در آن استاد شیمی خاک با وزوزی یکنواخت و ملال‌آور چیزهایی را دیکته می‌کرد تا دانشجویان بنویسند و در فرایندی طاقت‌فرسا و جانکاه به‌خاطر بسپارند، فرایندی که از همان لحظه داشت برای استونر بیگانه می‌شد.

در نیمسال دوم، استونر دروس علوم پایه را حذف کرد و مسیری متفاوت از راه و رسم معمول دانشجویان دانشکده‌ی کشاورزی در پیش گرفت. دروس مقدماتی فلسفه و تاریخ باستان و همچنین دو درس در ادبیات انگلیسی انتخاب کرد. تابستان دوباره به مزرعه بازگشت و در برداشت محصول کمک کرد، اما راجع به اوضاعش در دانشگاه چیزی به پدر و مادرش نگفت. سال‌ها بعد، هرگاه دو سال آخر دوره‌ی کارشناسی را به‌خاطر می‌آورد به

نظرش دورانی خیالی می‌آمد که انگار کس دیگری از سر گذرانده، دورانی که برخلاف روال یکنواختی که بدان عادت داشت پُرآفت و خیز گذشته بود. لحظه‌ها کنار هم بودند و در عین حال از هم گسسته. حس می‌کرد از زمان جدا شده و آن را مانند شهر فرنگ بزرگ و به هم ریخته‌ای که از برابرش می‌گذرد تماشا می‌کند.

به شناخت جدیدی از خود رسیده بود. گاه در برابر آینه می‌ایستاد، به صورت کشیده و انبوه موهای خشک و خرمایی رنگش چشم می‌دوخت و براستخوان‌های برجسته‌ی گونه‌اش دست می‌کشید، مچ‌های لاغرش را نگاه می‌کرد که از آستین کتش بیرون زده‌اند و از خود می‌پرسید آیا ظاهرش در نظر دیگران هم همان قدر که به نظر خودش می‌رسد مضحک است.

هیچ برنامه‌ای برای آینده نداشت و با هیچ کس از بلا تکلیفی‌اش حرفی نمی‌زد. کار در مزرعه‌ی فوت‌ها برای جا و غذا همچنان ادامه داشت، اما نه به اندازه‌ی ساعات طولانی دو سال اول دانشگاه. عصرها سه ساعت و آخر هفته‌ها نصف روز برای جیم و سِرِنا فوت کار می‌کرد و باقی اوقات در اختیار خودش بود.

بخشی از این وقت را در اتاق کوچک زیرشیروانی‌اش در خانه‌ی فوت‌ها می‌گذراند، اما هر موقع که فرصتی دست می‌داد، بعد از تمام شدن کلاس‌ها و تمام کردن کارهای مزرعه، به دانشگاه برمی‌گشت. بعضی شب‌ها در حیاط مرکزی بزرگ و چارگوش دانشگاه پرسه می‌زد، در میان زوج‌هایی که قدم زنان آهسته با هم گپ می‌زدند، هیچ کدامشان را نمی‌شناخت و با آن‌ها صحبت نمی‌کرد، اما حس می‌کرد نسبتی خونی با آن‌ها دارد. گاه در مرکز حیاط می‌ایستاد و پنج ستون غول‌پیکر روبه‌روی جسی‌ها را تماشا می‌کرد که از آن چمن خنک در دل شب سر برآورده بودند. شنیده بود این ستون‌ها تنها بازماندگان اولین ساختمان دانشگاهند که سال‌ها پیش در آتش نابود شده بود. ستون‌های نقره‌فام زیر نور مهتاب، عریان و بی‌آلایش، در نظرش نماد سبک زندگی‌ای بودند که به جان پذیرفته بود، همان‌گونه که هر معبد نمادی است از یک رب‌النوع.

در کتابخانه‌ی دانشگاه، میان قفسه‌ها و لابه‌لای خیل کتاب‌ها، پرسه می‌زد و بوی ناگرفته‌ی چرم و پارچه و ورق‌های خشک را چنان به سینه می‌کشید که گویی دود شفا بخش‌گندر است.

گاه می‌ایستاد، کتابی را از قفسه بیرون می‌کشید و مدتی آن را در دستان بزرگش نگه می‌داشت. حس همچنان ناآشنای لمس عطف و جلد و صفحه‌های شکننده‌ی کتاب انگشتانش را به گزگز می‌انداخت. بعد کتاب را باز می‌کرد و سطری از این جا یا آن جا می‌خواند. حین ورق‌زدن مراقب بود مبادا انگشتان چغری و زمختش چیزی را که برای به‌دست آوردنش رنجی چنین به جان خریده پاره و نابود کند.

هیچ دوستی نداشت و برای اولین بار در زندگی‌اش متوجه شد که تنه‌است. بعضی شب‌ها، در اتاق زیرشیروانی، گاه سرش را از کتاب بلند می‌کرد و زل می‌زد به گوشه‌های تاریک اتاق که نور چراغ توان روشن‌کردنشان را نداشت. زمان‌هایی که عمیق و طولانی در بحر گوشه‌های اتاق می‌رفت، تاریکی بدل می‌شد به حجامی نورانی و شکل اثری متنی را که خوانده بود به خود می‌گرفت. درست مانند روزی که آرچر اسلون از او درباره‌ی شعر شکسپیر سؤال کرده بود، حس می‌کرد از قید زمان رها شده است. گذشته از تاریکی بیرون می‌آمد و گذشتگان در برابرش زنده می‌شدند. گذشته و گذشتگان به زمان حال در میان زنده‌ها سرازیر می‌شدند. در لحظه‌ای طولانی و عمیق حالتی غریب بر استونر سایه می‌افکند و او را در خود می‌فشرد، چنان‌که از آن گریزی نبود و خود نیز میلی به گریز از آن نداشت. ترستان و ایزولت^۱ زیبا پیش چشمانش قدم می‌زدند، پائولو و فرانچسکا^۲ در کورسوی تاریک اتاق دور خود می‌چرخیدند، هلن و پاریس^۳ زیرک، با چهره‌هایی تلخ از دانستن عاقبت کار، از دل تاریکی بیرون می‌آمدند. و یلیام استونر با این شخصیت‌ها چنان انس و الفتی پیدا کرده بود که هرگز نتوانسته بود با همقطارهایش در این یا آن کلاس پیدا کند، دانشجویانی که در دانشگاهی بزرگ در کلمبیای می‌زوری برای خودشان مأمونی پیدا کرده بودند و سبکبار و رها زیر آسمان می‌دوستان^۴ برای خودشان از این سو به آن سو می‌رفتند.

۱. داستان غم‌انگیز عشق ممنوعه میان ترستان (شوالیه‌ی انگلیسی) و ایزولت (شاهدخت ایرلندی).

۲. داستان عشقی ممنوعه در سرود پنجم کتاب دوزخ از کم‌دی الهی نوشته‌ی دانتی. پائولو و فرانچسکا بعد از مرگ در میان شعله‌های آتش اسیر گردباد می‌شوند.

۳. در اساطیر یونانی هلن دختر زئوس و لدا و همسر متلاتوس پادشاه موکنای بود که با توطئه‌ی آفرودیت، الهه‌ی یونانی، به دست پاریس (شاهزاده‌ی تروا) دزدیده شد و به تروا رفت. این ماجرا آغاز یکی از بزرگ‌ترین جنگ‌های اساطیر یونان باستان یعنی جنگ تروا بود.

۴. منطقه‌ای در شمال بخش مرکزی امریکا، شامل میشیگان و اوهایو و کنتاکی و داکوتای شمالی و داکوتای جنوبی و نبراسکا و کانزاس.

یک ساله یونانی و لاتین را در حد خواندن متن‌های ساده آموخت. بیش‌تر اوقات چشمانش از کم‌خوابی و مطالعه‌ی زیاد سرخ بودند و می‌سوختند. گاه به خود قدیمش فکر می‌کرد و یاد آن آدم غریب، که به‌مانند زمینی که از آن سربرآورده بود پذیرا و بی‌تفاوت و خاکی‌رنگ می‌نمود، شگفت‌زده‌اش می‌کرد. به پدر و مادرش فکر می‌کرد. غرابت آن‌ها نیز چیزی از غرابت فرزندشان کم نداشت؛ حسی توأمان از ترحم و مهری گنگ به آن دو داشت.

اواسط سال چهارم دانشگاه، یک روز آرچر اسلون بعد از کلاس از استونر خواست برای صحبتی کوتاه به دفترش برود.

ظهر یک روز زمستانی بود و مه مرطوب میدوشت محوطه‌ی دانشگاه را فراگرفته بود. شبنم پخ‌زده‌ی شاخه‌های نازک درختان سیاه توسه هنوز باز نشده بود و بلورهای رنگین‌کمانی دور تاک‌های سیاه پیچ‌درپیچ ستون‌های خاکستری‌رنگ، روبه‌روی جسی‌هال، برق می‌زدند. پالتوی استونر آن‌قدر کهنه و نخ‌نما شده بود که با وجود سرما تصمیم گرفت بدون پالتو به دیدار اسلون برود. هنگامی که شتابان پله‌های سنگی پهن منتهی به جسی‌هال را طی کرد، تمام بدنش از سرما می‌لرزید.

بعد از چشیدن سرمای بیرون، گرمای داخل ساختمان مطبوع‌تر از آنچه بود به نظر می‌آمد. خاکستری آسمان از پنجره‌ها و درهای شیشه‌ای دو طرف سرسرا به داخل سرازیر بود، بر کاشی‌های زرد کف راهرو می‌درخشید و بر ستون‌های بزرگ بلوطی‌رنگ و دیوارهای تیره و پرخط و خش سوسو می‌زد. لخلخ و تق‌تق کفش‌ها بر کف راهروها بلند بود و پیچ دانشجویان در وسعت سرسرا گم می‌شد. چهره‌ها در سایه‌روشن به‌آرامی در رفت‌وآمد بودند، گاه به هم می‌پیوستند و گاه از هم جدا می‌شدند. هوا را کد بود و بوی رنگ‌روغن دیوارها و عطر نمناک لباس‌های پشمی را به هم می‌آمیخت. استونر از پله‌های مرمر صاف و صیقلی بالا رفت و در طبقه‌ی دوم به دفتر آرچر اسلون رسید. در زد، صدایی شنید و داخل شد.

دفتر اسلون اتاقی بود باریک و دراز که نورش را از تک پنجره‌ی انتهای اتاق می‌گرفت. قفسه‌های مملو از کتاب تا سقف قد کشیده بودند. نزدیک پنجره یک میز به‌زور جا شده بود و پشت آن آرچر اسلون نیم‌رخ در سایه نشسته بود.

اسلون خشک و سرد گفت: «آقای استونر.» و نیم‌خیز به صندلی چرمی‌ای که روبه‌رویش بود اشاره کرد. استونر نشست.

«پرونده‌تون رو نگاه می‌کردم.» مکشی کرد و پوشه‌ای را از روی میزش برداشت، نگاهی به آن انداخت و با کنایه گفت: «امیدوارم کنجکاویم باعث رنجش خاطرتون نشده باشه.»

استونر لب‌هایش را با زبان تر کرد و روی صندلی جابه‌جا شد. کوشید دستان بزرگش را درهم نگه دارد تا دیده نشوند. «نه، استاد.» صدایش کمی بم و خشنوار شده بود.

اسلون سری جنباند و گفت: «بسیار خب، از قرار معلوم شما به قصد خوندن کشاورزی وارد دانشگاه شدید و اواسط سال دوم به ادبیات تغییر رشته دادید. درسته؟»

استونر گفت: «بله، استاد.»

اسلون روی صندلی‌اش به عقب تکیه داد و به مربع نور پنجره‌ی کوچک بالای اتاق خیره شد. سرانگشتانش را به‌آرامی به هم رساند و برگشت سمت مرد جوانی که رسمی و شق‌ورق روبه‌رویش نشسته بود.

«هدف رسمی این جلسه اینه که به شما اطلاع بدم تغییر رشته باید به صورت رسمی انجام بشه. انصراف از رشته‌ی مبدأ و درخواست ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی جدید رو باید رسماً اعلام کنید. توی دفتر آموزش پنج دقیقه بیش‌تر کار نداره. انجامش می‌دید دیگه؟»

استونر گفت: «بله، استاد.»

«اما همون‌طور که شاید حدس زده باشید فقط برای این نخواستم بباید این‌جا. اشکالی نداره درباره‌ی برنامه‌تون برای آینده چند تا سؤال بکنم؟»

استونر گفت: «نه، استاد، بفرمایید.» دستانش را نگاه کرد که محکم درهم چفت شده بودند.

اسلون دستش را گذاشت روی پوشه‌ی کاغذهایی که روی میزش گذاشته بود و گفت: «این‌طور که متوجه شدم وقت ثبت‌نام از دانشجویان سال‌اولی بزرگ‌تر بودید. گمانم بیست‌سال‌تون بود، درسته؟»

استونر گفت: «بله، استاد.»

«و اون موقع برنامه تون این بود که از دانشکده‌ی کشاورزی فارغ‌التحصیل بشید؟»

«بله، استاد.»

اسلون روی صندلی‌اش به عقب تکیه داد و به سقف بلند نیمه تاریک نگاه کرد. ناگهان پرسید: «حالا برنامه تون چیه؟»

استونر ساکت بود. تا آن زمان به این موضوع فکر نکرده بود. نخواسته بود فکر کند. بالاخره با اندکی آزرده‌گی گفت: «نمی‌دونم. تا حالا بهش فکر نکرده‌م.»

اسلون گفت: «یعنی منتظر روزی نیستید که بالاخره از این دیر پا بذارین بیرون و وارد جایی بشید که بهش می‌گن دنیا؟»

استونر با دستپاچگی لبخندی زد و گفت: «نه، استاد.»

اسلون انگشتش را روی پوشه‌ی کاغذی گذاشت و گفت: «طبق این پرونده، اهل روستا هستید. یعنی والدینتون باید کشاورز باشن؟»

استونر به تأیید سر تکان داد.

«قصد دارید بعد از گرفتن مدرک برگردید مزرعه؟»

استونر گفت: «نه، استاد.» از قاطعیت لحنش غافلگیر شد. این تصمیم ناگهانی گیج و مبهوتش کرده بود.

اسلون سری جنباند و گفت: «خب، به نظرم خیلی هم عجیب نیست که دانشجوی علاقه‌مند به ادبیات به این نتیجه برسه که دانسته‌هاش به درد خاک نمی‌خوره.»

استونر طوری که انگار جمله‌ی اسلون را نشنیده گفت: «بر نمی‌گردم. نمی‌دونم دقیقاً چی کار می‌خوام بکنم، اما بر نمی‌گردم.» به دستانش نگاه کرد و ادامه داد. «باورم نمی‌شه که به همین زودی درسم تمام می‌شه و آخر سال از دانشگاه می‌رم.» اسلون با بی‌قیدی گفت: «در واقع، این‌طور هم نیست که حتماً باید از دانشگاه برید. اگر درست متوجه شده باشم، درآمد مستقلی ندارید.»

استونر سر تکان داد.

«نمرات دوره‌ی کارشناسی تون عالی هستن. غیر از» — ابروهایش را بالا

انداخت و لبخندی زد — «غیر از مرور ادبیات انگلیسی سال دوم، تمام درس‌های انگلیسی رو A گرفتید و توی بقیه‌ی درس‌ها هم پایین‌تر از B ندارید. اگر بتونید حدود یک سال و خرده‌ای از عهده‌ی مخارج تون بر بیایید، مطمئنم می‌تونید کارشناسی ارشد تون رو هم با نمره‌ی عالی تمام کنید. بعدش احتمالاً بشه همزمان با تحصیل در مقطع دکتری، تدریس هم کرد. البته اگر به این کار علاقه داشته باشید.» استونر از تعجب کمی عقب‌تر نشست. پرسید: «منظور تون چیه؟» و چیزی شبیه ترس در صدای خودش احساس کرد.

اسلون آن‌قدر به جلو خم شد که صورتش به استونر نزدیک شد. استونر دید که خطوط روی صورت کشیده‌ی اسلون نرم و لحن پرنیش‌وکنایه و خشکش آرام و شکننده شده است.

اسلون پرسید: «نمی‌دونید، آقای استونر؟ هنوز خودتون رو نشناخته‌ید؟ شما معلم می‌شید.»

ناگهان اسلون از برابر چشمان استونر دور شد و دیوارهای اتاق پس رفتند. احساس کرد در آن فضای بی‌کران معلق است و صدای خودش را شنید: «مطمئنید؟»

اسلون به نرمی گفت: «مطمئنم.»

«از کجا این‌قدر مطمئنید؟»

اسلون با خوشرویی گفت: «عشق، آقای استونر. شما عاشق شده‌ید. به همین سادگی.»

به همین سادگی بود. می‌دانست که سری جنبانده و بعد چیز پیش‌پاافتاده‌ای به اسلون گفته است. بعد خودش را دید که از دفتر او بیرون می‌آید. لب‌هایش گزگز می‌کردند و نوک انگشت‌هایش کرخت شده بود. انگار در خواب راه می‌رفت اما آگاهی عمیقی از دنیای پیرامونش داشت. به دیوار چوبی جلاخورده‌ی راهرو دست کشید و به نظرش رسید گرمی و قدمت چوب را حس می‌کند. مبهوت، و خیره به سنگ‌های سرد مرمرین و رگه‌داری که انگار زیر پایش می‌لغزیدند، آرام از پله‌ها پایین رفت. در سراسر، در میان همه‌ی آرام دانشجویان، صدای تک‌تک آن‌ها را به‌وضوح می‌شنید و چهره‌شان نزدیک و غریب و آشنا می‌نمود. از جسی هال قدم به

روز گذاشت، سایه‌ی سنگین خاکستری از محوطه‌ی دانشکده رخت بر بسته بود و نورِ چشمان استونر را به آسمان هدایت کرد، گویی آن‌جا می‌توانست به امکانی نگاه کند که هنوز هیچ اسمی برایش نداشت.

هفته‌ی اول ژوئن ۱۹۱۴ و یلیام استونر، همراه با شصت پسر دیگر و چند دختر، مدرک کارشناسی‌اش را از دانشگاه میزوری دریافت کرد.

پدر و مادرش برای شرکت در مراسم فارغ‌التحصیلی یک روز زودتر راه افتادند. با درشکه‌ای عاریتی که به مادیان پیر خاکی رنگ‌شان بسته بودند مسیر کم‌وبیش هفتادکیلومتری را شبانه آمدند و خسته و کوفته از بی‌خوابی و سفر طولانی کمی از سحر گذشته به مزرعه‌ی فوت‌ها رسیدند. استونر به پیشوازشان به حیاط رفت. آن‌ها زیر نخستین پرتوهای خورشید صبحگاهی کنار هم شانه‌به‌شانه ایستاده و منتظرش بودند.

استونر و پدرش بی‌آن‌که همدیگر را نگاه کنند، دست یکدیگر را محکم فشردند.

پدرش گفت: «حالت چه‌طوره؟»

مادرش سری تکان داد و گفت: «من و پدرت اومده‌یم دیدن فارغ‌التحصیلی‌ات.»

استونر بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «بیا یید تو صبحانه بخورید.»

در آشپزخانه تنها بودند. از زمانی که استونر به مزرعه آمده بود، فوت‌ها دیرتر از خواب بلند می‌شدند. اما، نه آن موقع و نه بعد از این‌که پدر و مادرش صبحانه‌شان را تمام کردند، هر کار کرد نتوانست خودش را راضی کند که بگوید برنامه‌اش را تغییر داده و تصمیم ندارد به مزرعه برگردد. هر بار که خواست دهان باز کند چشمش افتاد به صورت‌های آفتاب سوخته‌شان، که در آن لباس‌های نو توی چشم می‌زد، و به سفر دور و درازشان فکر کرد و به سال‌هایی که منتظر بازگشت او بوده‌اند. شق و رق و رسمی کنارشان نشست تا قهوه‌شان را تمام کردند و فوت‌ها از خواب بیدار شدند و به آشپزخانه آمدند. بعد گفت که باید زودتر به دانشگاه برود و آن‌ها را در مراسم می‌بیند.

ردا و کلاه سیاه عاریتی به دست، مدتی در محوطه‌ی دانشگاه چرخ زد. هر دو سنگین و بدست بودند، اما جای موقتی برایشان پیدا نکرده بود. به چیزی که باید

به والدینش می‌گفت فکر کرد. برای اولین بار دریافت که تصمیمش قطعی است و آرزو کرد کاش می‌توانست تغییرش دهد. حس کرد برای رسیدن به هدفی که بی‌پروا انتخابش کرده بود شایستگی کافی را ندارد، از طرف دیگر جذابیت دنیایی که رهايش کرده بود او را به سمت خود می‌کشید. برای چیزهایی که خود از دست می‌داد و برای چیزهایی که پدر و مادرش از دست می‌دادند غمگین شد و حتی در عالم اندوه نیز دید که از آن‌ها دور می‌شود.

این حس فقدان در طول مراسم فارغ‌التحصیلی همراهش بود. وقتی اسمش را خواندند و روی صحنه رفت تا گواهی فارغ‌التحصیلی طومارشکل را از مردی که چهره‌اش در انبوه ریش پنبه‌ای و خاکستری‌اش پنهان بود دریافت کند، نمی‌توانست حضور خود را باور کند و طومار پوستی‌ای که در دست داشت به نظرش بی‌معنی می‌آمد. به تنها چیزی که توانست فکر کند پدر و مادرش بودند که شق و رق و معذب میان جمعیت نشسته بودند.

جشن که تمام شد، با هم به مزرعه‌ی فوت‌ها برگشتند که شب بمانند و روز بعد اول صبح به سمت خانه راه بیفتند.

تا دیروقت در اتاق نشیمن فوت‌ها بودند. جیم و سِرِنا کمی کنارشان نشستند. هر چند وقت یک‌بار جیم و مادر استونر از خویشاوندی، با بردن اسمش، یاد می‌کردند و باز در سکوت فرو می‌رفتند. پدرش با پاهای باز روی یک صندلی چوبی نشسته بود. اندکی به جلو خم شده و دستان بزرگش را روی زانوهایش گذاشته بود. سرانجام فوت‌ها خمیازه کشان نگاهی به هم انداختند و با گفتن این‌که دیروقت است به اتاق خوابشان رفتند. آن سه با هم تنها شدند.

سکوت دیگری افتاد. پدر و مادرش، که به روبه‌رو و نقش سایه‌ی بدنشان خیره شده بودند، هر از گاهی از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به او می‌انداختند، گویی دلشان نمی‌آمد در این حال جدید پسرشان مزاحمش شوند.

بعد از چند دقیقه و یلیام استونر به جلو خم شد و حرف‌هایش را شروع کرد. قاطعیت و بلندی صدایش فراتر از حدی بود که قصد کرده بود. «باید زودتر از این‌ها خبر می‌دادم. باید تابستون پارسال یا امروز صبح به شما می‌گفتم.»

چهره‌های پدر و مادرش زیر نور چراغ بی‌حالت و عاری از احساس می‌نمود.

«می خواستم بگم که... من با شما بر نمی گردم مزرعه.»

هیچ کس تکان نخورد. پدرش گفت: «می دونم، کارهات رو باید تمام کنی. خب ما صبح می ریم، تو چند روز دیگه بیا.»

استونر کف دستانش را به صورتش کشید و گفت: «منظورم... این نبود. منظورم اینه که دیگه هیچ وقت بر نمی گردم مزرعه.»

دستان پدرش روی زانوهایش فشرده شدند. با تعجب عقب تر نشست. گفت: «مشکلی برات پیش اومده؟»

استونر لبخند زد. «نه، اصلاً ماجرا این نیست. می خوام یکی دو سال، شاید هم سه سال دیگه بمونم دانشگاه و درس بخونم.»

پدرش به انکار سر تکان داد. «امروز عصر که مدرکت رو گرفتی. مشاور کشاورزی هم گفته بود چهار سال بیش تر طول نمی کشه.»

استونر کوشید چیزی را که قصد کرده بود به پدرش توضیح بدهد، کوشید حس خودش از داشتن هدف و اهمیت آن را به پدرش منتقل کند. به صدای خودش که گوش می داد، انگار کلماتی بودند که از دهان کس دیگری بیرون می جهیدند و صورت پدرش مانند تکه سنگی که مشت های پی در پی به آن زده شود کلمات را دریافت می کرد. وقتی که حرفش تمام شد، دستانش بین زانوهایش قفل شده و سرش پایین بود. به سکوت اتاق گوش داد.

بالاخره پدرش روی صندلی اش تکان خورد. استونر پدر و مادرش را نگاه کرد و متوجه شد صدایش را بیش از اندازه برای آن ها بلند کرده است.

پدرش با صدایی خسته و خشدار گفت: «نمی دونم. فکر نمی کردم آخرش این جور بشه. فکر می کردم بهترین کاری که می تونم برات بکنم اینه که بفرستمت این جا. من و مادرت هر کاری که از دستمون برمی اومده کوتاهی نکرده ایم.»

استونر گفت: «می دونم.» دیگر نمی توانست نگاهشان کند. «شما از پس کارها برمی آید؟ تابستون یک مدت برای کمک می تونم بیام. می تونم...»

«اگه فکر می کنی باید این جا بمونی و به درس و مشقت برسی، بمون. من و مادرت از پیشش برمی آییم.»

مادرش روبه رویش بود، اما استونر را نمی دید. چشمانش را محکم بسته بود،

سنگین نفس می کشید، صورتش انگار از درد مچاله شده بود و با مشت های گره کرده گونه هایش را می فشرد. استونر بهت زده متوجه شد که مادرش گریه می کند، شدید و بی صدا، با شرم و حیای کسی که به ندرت در برابر دیگران می گرید. مدتی مادرش را نگاه کرد. بعد به سختی بلند شد، از اتاق نشیمن بیرون رفت و از پله های باریکی که به اتاق زیرشیروانی می رسیدند بالا رفت. مدتی طولانی روی تختش دراز کشید و با چشمان باز به تاریکی بالای سرش خیره شد.